

برخیز مادر!

یادی از یک فاجعه

دستگیری بیگناهان

۳

مرحوم محسن جهانسوز هنوز چند صبحی از عمر کوتاه خود را نگذرانده بود که عزیزترین و مهربانترین پناهگاه دوران کودکی، یعنی مادرش را از دست میدهد و پس از آن مانند بیشتر افراد برجسته و نواب، زندگانی پررنج و سراسرمبارزه خود را آغاز میکند. بعد ختم تحصیلات ابتدائی و دوره اول متوسطه، عازم سوریه و فلسطین و شامات آنروزی میشود و یک چندی به بررسی اوضاع ایران از خارج و روابطش با سایر دول و چگونگی روی کار آمدن رضاشاه میپردازد. ضمن توجه با اهمیت موقعیت اقتصادی و سیاسی و نظامی ایران و نقشی که از نظر حفظ صلح در خاورمیانه دارد، نوشته هائی تنظیم و دیپلم خود را اخذ و بعد از مختصر توقفی در عراق بایران مراجعت کرده، سال بعد در دانشکده حقوق مشغول تحصیل میشود و همانطور که در شماره پیش نوشتیم زندگی خود را از راه نویسندهی و ترجمه کتب در رونامه مهر اداره میکند ولی فکر اصلاح وضع کشور و مبارزه با دیکتاتوری بخصوص زمین خواری و غارتی که بوجود آورده بودند، روز بروز بیشتر او را تحت تأثیر قرار داده و وادار با اقدام مینماید.

محسن جهانسوز بعد از ختم دوره دانشکده حقوق بمنظور ادای وظیفه ملی، خدمت سربازی را در پیش میگیرد و در دانشکده افسری احتیاط رشته سوار بفعالیت میپردازد ولی در کلیه این اوضاع و احوال چه در دانشکده حقوق و چه در دانشکده افسری فکر تشکیل حزب را از خود دور نمیکند - فکری که در آنروزها هرمتفکری را روانه گورستان یا زندان قصر میکرد!

جهانسوز پس از انتخاب عدهای در داخل و خارج دانشکده افسری، پس از آنکه با رتبه ستوان دومی برای گذراندن بقیه دوران خدمت مأمور کرمانشاه میگردد همچنان بفعالیت سیاسیش ادامه میدهد و در آنجا نیز دوستانی از نظامیان و غیر نظامیان برای خود بدست می آورد. شاید هنوز ۴۵ روز از دوران خدمت نظام و پوشیدن لباس افسری نگذشته بود که

روز ۱۵ آبان ۱۳۱۸ دستگیر و بتهران منتقل میگردد .

البته یادآوری مطلبی که چهل سال قبل رویداد ، شاید در برابر حوادث روز چندان مهم بنظر نیاید ؛ ولی چون یک اقدام اجتماعی وریشهای بوده و از طرف دیگر دردورانی رویداده که اختناق سراسر ایران و بلکه قسمتهائی عظیم از دنیای آنروز را فرا گرفته بود بررسی آن از هر جهت جالب است . بخصوص که نمایانگر طرز رفتار رژیم با چنین افراد وطن پرست و آزاده است و چگونگی دادرسی را در دستگاه ارتش بخوبی مجسم مینماید ؛ از هر جهت در خور تعمق و توجه است .

در یکی از شبهای هفته اول آبانماه ۱۳۱۷ آقای غلامعلی سیروس که چهار سال قبل فوت نموده و در آنموقع درآموزشگاه ستوانی دانشکده افسری مشغول تحصیل بود ، مشغول نوشتن نامهای بمرحوم جهانسوز در کرمانشاه بود که ناگهان او را بخارج از کلاس احضار می کنند و از فرط عجله نامه را بهمان صورت روی میز قرار داده خارج میشود . " شیرعلی " نامی که باو هم اطاق بوده ، شروع بخواندن نامه میکند و بر اساس فطرت و سرشت جاسوسی سحرگاه خود را بدفترآجودانی دانشکده افسری رسانده و تقاضای ملاقات سرلشکر یزدان پناه فرمانده دانشکده افسری را میکند و ضمن بیان مراتب شاهپرستی خود جریان نامهمطالبی را که در آن بوده از جمله نام چند نفر را که در کاغذ آمده و نوشته بود ؛ تا شبها درچمن دانشکده افسری بعد از صرف شام جلسه کرده مباحثات و اظهار نظرهایی میکنیم ، باطلاع فرمانده دانشکده افسری میرساند .

سرلشکر یزدان پناه با توجه بموقعیت و مقام و مسئولیتی که داشته ، چنان از این امر ناگهانی و خطیر نگران و وحشت زده میشود که سرهنگ پیری را که مدتها در املاک پهلوی و رکن دوم ستاد ارتش سابقه خدمت داشته . بنام سرهنگ موسی شاهقلی مامور رسیدگی باین پرونده میکند و وی پس از تحقیقاتی از گزارش دهنده ، دستور دستگیری افراد نامبرده در آن نامه و در مقدمه نویسنده چنان نامهای را میدهد و چند ساعت بعد کمیسیونی از سرلشکر یزدان پناه ، سرهنگ شاهقلی ، سرهنگ ارفع ، سروان عرب شیبانی تشکیل میگردد و بلافاصله بعرض حضور رضاشاه میبردازد و افرادی را که نامبرده شده و در دانشکده افسری و آموزشگاه ستوانی بودند ، بشرح زیر دستگیر میکنند : مظاهری ، عطائی ، شهنواز ، سیروس . رضاشاه با اطلاع از این گزارش ، وجود توطئه یا حزب در دانشکده افسری ، در چند قدمی خانمش ، بقدری عصبانی و ناراحت و هراسان میشود که سرلشکر ضرغامی ریاست ستاد ارتش و سرپاس مختاری رئیس شهربانی را احضار کرده دستور دستگیری افراد و تعقیب کار را میدهد و بخصوص نسبت بر رئیس ستاد ارتش و رئیس دانشکده افسری ابراز خشم و

ناراحتی میکند .

جوانانی که در دانشکده افسری مورد بازجوئی قرار میگیرند ، بداشتن جلسهای برای اصلاح وضع کشور و انتقاد از اوضاع اعتراف میکنند و قضایا در رکن دوم ستاد ارتش زیر نظر سرتیپ دیبا پیگیری و ارتش و دانشکده افسری که مورد غضب و تاحدی سوءظن قرار گرفته بودند ، برای سلب مسئولیت از خود ، هر که را نامبرده میشود دستگیر کرده تحویل اداره سیاسی شهربانی میدهند .

در همان چندروز اول ستوان دوم میهن یار در خوزستان ، ستوان دوم امان الله قرشی و ستوان دوم متقی و ستوان دوم حکمی و ستوان دوم غفاری در تهران از طرف ستادهای مربوطه بازداشت میشوند .

ستوان یکم نیروی هوایی عباسیان و ستوان یکم نیروی هوایی جاوید و ستوان یکم پیاده میر محمد صادقی که در خیابان امیریه نبش انتظام السلطنه منزل مشترکی داشتند وسیله جوانشیر معاون اداره سیاسی شهربانی و دو سرهنگ از نیروی هوایی و یک سرگرد مأمور دژبانی دستگیر میگردند .

جهانسوز هم در حالیکه در کرمانشاه مشغول خواندن کتاب بوده در این شهر بوسیله رئیس ستاد لشکر و فرمانده هنگ مربوطه دستگیر و بلافاصله تعویض لباس شده تحویل شهربانی میگردد .

در حین بازجوئی طبق بخشنامه ارتش ، جهانسوز خلع درجه گردیده و سایر افسران منتظر خدمت میشوند . نام افرادی که در بالا برده شد ، کسانی بودند که با مرحوم جهانسوز ارتباط مستقیم داشتند و غیر از اینها ، بعدها کسانی که گرفتار شدند افرادی بودند که بمناسبات گوناگون و برای تصفیه حسابهای مختلف بین دستگاهها و تابع قدرت دستگیر میگرددند

از همه بدتر این بود که وقتی مأمورین شهربانی یا اداره سیاسی برای دستگیری فردی وارد آن خانه میشدند ، صاحبخانه و مستاجر و مهمان و خدمتکار همرا ردیف کرده بشهربانی میبردند و خدا آگاه است که هر یک چه مدت باید بیگانه در زندان بمانند تا آزاد شوند . ای بسا که با یک کلمه اشتباه گفتن در این حدود که بلی بنده فلانی را میشناسم یا آدم خوبی است دیگر آزادی باین زودبیا مقدور نمیگردید .

وضع در این مورد بصورتی درآمده بود که بعضی از مأمورین اداره سیاسی شهربانی بصراحت میگفتند : دستگیری با ماست و آزادی با خدا . یعنی که خدا باید وسیلهای فراهم کند که رضاشاه ببخشد یا بدلش برات شود که مرخص کند .

بسیاری که به ۵ تا ده سال یا ۱۵ سال زندان محکوم شده بودند، در پایان مدت، شهربانی گزارشی دربارهٔ وضع آنها میداد اعلیحضرت کلمهای شفاهی میگفتند: "بماند" همین کلمه کافی بود که سالها یعنی تا شهریور ۲۰ بماند... چنانکه مانده بودند....

از بحث اصلی دور میشویم، ولی گفتن این مطلب لازم است. در سابق بعد از آنکه محکومیت متهمی مسجل میگردد. چون دیگر مسئله بیم تبانی و نظایر آن در بین نبود، از زندان مجرد آزاد میشد و در زندان قصر که اغلب زندانهایش چند نفری بود بازداشت میگردد. بچنین زندانیانی اجازه داده شده بود. برای خود غذا تهیه کنند و چند نفری هم خرج شوند....

روزی از روزها مأمورین بداخل زندان ریخته. آنچه وسیله شخصی برای زندگی بود، از قاشق و چنگال و بشقاب و چراغ خوراکپزی جمع آوری کرده میبرند و دیگر اجازه نمیدهند کسی جز از غذا و چای زندان استفاده کند.

وقتی پرس وجود مورد علت این اقدام بعمل آمد، آنها که با بیرون ارتباط داشتند گفتند طبق معمول سالانه هنگامی که سرباس مختاری گزارش زندانیان را میدهد، بعرض میرسند که سردار رشید ۱۳ سال است همچنان بعد از دوره محکومیت در زندان بلا تکلیف مانده چه دستوری می فرمائید؟! شاه در جواب میگویند: مگر مهمانخانه درست کرده‌ای؟ چطور نمرده....

این دو کلمه سبب میشود که تضيیقات و محدودیتهای شدیدتر بوجود آید و آن جزئی امتیاز و آسایش نیز از همه سلب گردد و فشارها بیشتر و شدیدتر وارد آید.

بنابراین وضع عمومی و تضيیقات و فشارها طوری نبود که بتوان تنها در مسیر شهربانی یارنئیس اداری زندان یا افرادی از این دسته را گناهکار دانست. چرخ زجر شکنجه و آسیای بیدادگری بشدتی بگردش درآمده بود که همه را از بالا تا پائین دربر گرفته بود و در این میان بودند کسانی که باین چرخ عذاب روغن ریخته یا این دیگ بیداد را با گذاشتن همه روشنتر و سوزان تر میکردند، ولی متأسفانه تعداد کسانی که میخواستند این دستگاه اهریمنی را از گردش باز دارند، بسیار قلیل بود و دستهای ناتوانشان قدرت کار مؤثری نداشت و جرئت خود نمائی و تجلی نیز نبود..

شاید پس از پانزده روز بود که بار دیگر با همان مقدمات نگارنده را ببازجویی احضار کردند. بازجو سراپایم را ورناندازی کرد و دستور نشستن داد. آنگاه بار دیگر سؤالاتی در مورد جهانسوز و دوستانش کرد که هرچه میدانستم گفتم - و متأسفانه از نظر او چیزی بر- مجهولاتش و گفته‌های سابق افزوده نشده بود.

بازج صورتی را روی میز گذاشت و خواست تا به اسامی نگاه کرده - هر کدام را می شناسم در برابرش علامتی بگذارم و بد در مورد آن شخص توضیحات لازم را بنویسم . خوشبختانه از نظر من و متأسفانه از نظر او هیچیک از آنها را نمی شناختم . دوباره با ناباوری پرسید هیچکس را نشناختید؟ جواب منفی دادم .

با اوقات تلخی گفت : بازجوی فهمیده همانروز اول کارش را تمام میکند ، زیرا در زندان از پاسبان تا زندانبان و زندانی همه به کسی که دستگیر شده است درس میدهند و متهم ، روزهای بعد دیگر آن متهم روز اول نیست .

و بار دیگر با خشونت پرسید اینها را نمی شناسی؟ همین ذکاءالدوله غفاری را این پیرمرد خودش اعتراف کرده که تو با تفاق جهانسوز بمنزلش می رفته ای و در آنجا در مورد اوضاع مملکت : راه آهن و املاک اعلیحضرت همایون شاهنشاهی حرف هائی می زدید .

با نهایت فروتنی و ادب گفتم همانطور که روز اول گفتم آقای محسن جهانسوز را بدان معنا اصلاً نمی شناسم و بهیچوجه هم با ایشان مراودهای نداشتم . گفتم آقای ذکاءالدوله را چطور؟ گفتم چنین نامی را نخستین بار است که میشنوم .

فریاد زد : دروغگوی بی حیا خیال میکنی میتوانی ما را فریب بدهی؟! ذکاءالدوله غفاری معلم شما ها در دانشکده حقوق بوده اینقدر هم حاشا دروغ .

باز با ادب توأم با التماس گفتم . شاید مرا با دیگری اشتباهی گرفته ای ؛ زیرا من دانشجوی دانشکده افسری هستم و تا این تاریخ بدانکده حقوق نرفته ام و خدا را شاهد میگیرم که نمیدانم این دانشکده کجاست؟!

در این موقع نزدیک آمد و با بیرحمی و خشونت ، کشیده ای بصورت من زد که خون از بینی ام جاری شد و بلافاصله از در بیرون رفت و لحظهای بعد با تفاق دو پاسبان قوی هیکل وارد شدند و قبل از اینکه بخود بیایم ، دستم را در دستبندی از بالای سر بعقب برده ، بهم بستند . بعدها دانستم چنین دستبند زدن را دستبند قپانی میگویند . دستبندی که بر اثر فشارش ، تمام قفسه سینه می خواهد از هم باز شود و بشکافد

در چنین حالی با خط کش چوبی ، ضربهای عمودی روی سینهام زد و گفت میخواهی لال بمانی یا حقیقت را میگوئی . واقعیت اینست که از شدت درد ، شاید حرف او را دیگر متوجه نمیشدم و بهمین جهت گرفتار ناراحتی شدیدی شده از هوش رفته و همانجا از پا درآمدم .